

آنقدر دور نیستی ز نیاز که توان کرد بر تو مژگان باز

در نعت نبی صلی الله علیه و آله گفته

مهر او چون زمشرق آدم هر يك از انبیا چو سایه او
رفته رفقه بلند میگردد یافت در اعتدال انسانی
سایه در خط استوا نبود بر سر خلق بود ظل الله

از مشنوی مهر و محبت خطاب بمعشوق

گهی گویم نه خط روشنست این و لی چندان ندیدم ستم بسویش

قصیده

دلاهنوز که پای سپهر در قیر است حکمان تیر دعا شو سری بزانونه
اگر دوروز ز چنگال آسمان رستی ترا ذخیره ایام تنگدستی کرد

فخریه

کبریای همتم یکجا نگنجد با سپهر آن گرامی گوهرم گزدهشت کم مایگی

تعریف اصفهان

هر ورق نسخه ترکیب بهار طربست آنگدر نیست که آرایش یکبرک شود
زنده رودش که بود دایه اطفال حدوث چین جبینت بروی مصحف خوبی

نوشد هیچ جز خون دل من غمت را خوش فتاده نان بروغن
نیم در آشنائی حکم ز سنگی که نالان میشود دور از فلاخن

غزلیات

صبحی که سر دهم بفلک دود آهرا در سینه بشکنم نفس صبحگاه را
عذر گنه بنخواه که رحمت بهانه جوست خواهد وسیله صکه بپنشد گناه را

چون مو که بر آتش نهی نور نظر پیچید بخورد	هر گه تماشا میکنم آن روی آتش ناکرا
مرا بکوی توتارخت در گل افتاده است	هزار کعبه بهر گوشه دل افتاده است
زگرد یادیه این همی نمی آید	غبار کبست که دنبال محمل افتاده است
غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت	آنچه ناساخته میماند بایرو میساخت
ناتوان مرغ ضعیفی مگر افتاده بدام	که حیا در خم زلفش قفس از مو میساخت
ای شمع تا بصبح چراغ کسی نسوخت	مغرور این مباش که پروانه پر شد دست
من آن نیم که فکر تلافی من میکنند	تا خنده های زیر لبی عذر خواه کبست
بغلط هم نرود بر سر معجون لیلی	عاشق این بهت ندارد سخنی ساخته اند
بحشرم وعده دیدار اگر دادی نمیرنجم	وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید
از غبار خط چه نقصان میرسد ماه تورا	غایتش از هر طرف خورشیدواری کم شود
دیدم که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را سحر کند
تا حشر میشود گله پامال میشود	امروز را خوشست که روز جزا کنند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری	مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
ترا از شیر جان آفریدند	مرا از داغ حرمان آفریدند
غم عالم پریشانم نمیکرد	سر زلف پریشان آفریدند
نمیترسید از دوزخ شفائی	ازان رفتند و هجران آفریدند
این جور دیگر است که آزار عاشقان	چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند
خاطرم از توتسلی بنگاهی نشود	چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم
هر زمان دریای خونی از کجا پیدا کنم	من حریف باد دستیهای تو گان نیستم
نیست همدردی که پیش او نهی سازم دلی	میروم تاگریه بر تربت معجون کنم

رباعی

ایام که هر شب دل یاری شکند	هر لحظه بخون کس خماری شکند
از غایت بغل بر سر سفره خویش	هر شام ز قرص مه کناری شدند

حکیم رکنای کاشانی - مرشد و راهنمای عارفان و مقتدا و پیشوای عاشقان اشعارش قریب به صد هزار بیت است در منزل حضرت صابیا ده دیوان از او ملاحظه

شد بسیار خلیق و مهربان بود در شعر مسیح و مسیحا و مسیحی تخلص میکرد در علم طب خیلی وقوف داشت مسموع شد که از شاه عباس ماضی نسبت، باو کم توجهی و کم شفقتی ظاهر شده این بیت را گفته روانه هندوستان شد

گرفلك يك صبحدم بامن گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
دران ولایت اعتبار بهمرسانیده بعد از مدتی بکاشان مراجعت و در زمان پادشاه جنت
مکان شاه صفی باصفهان آمده وضع و شریف شادیاها نمودند بعضی از اهل حسد
بدگوئی او نموده چندان التفاتی از پادشاه نیافت در پیرانه سرکه از هشتاد متجاوز بود
عاشق پسری شده چنانچه در آن باب خود گفته

در سرپیری که بامن پنبه گوئی آتشست موی همچون پنبه ام آتش گرفت از خوی او
گاه در مطالعه رخسار او عینک میگذاشت در آن باب خطاب بمعشوق کرده
بیابیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن که پیرم سخت و از نزدیک هم دشواری بینم
مرحوم میرزا حسن واعظ تخلص تاریخی دران باب گفته و آن اینست
عشقبازان پیر پیدا کرده اند

از اصفهان بشیراز رفته مدتی در آنجا بود بعد از آن مراجعت بکاشان کرده در آنجا در تاریخ
سنه ۱۰۶۶ فوت شد مسیحای معانی تاریخ آن واقعه را بدین طریقه گفته
(رفت بسوی فلك بازمسیح دوم) چند مرتبه فقیر بخدمت او رسیده حقا که ملکی
بود در لباس بشر شعرش اینست

شعر

دردسر بود بسی بر سر ما افسر ما شد کلاه نمدی صندل دردسر ما

اگر خواهی که سنجی روز فقر و سلطنت با هم بچینیهای فقوری بزنی کشکول چوبین را

خونم ز سرد مهری آنشوخ شد سفید اکنون باین خوشم که بها نیست آبرو

مردم بوطن خاک رسانند و لی من از چشم تر خویش رسانم بوطن آب

غمهای مرده در دل من زنده کرد هجر گویا شب فراق تو روز قیامت است

منم کافر دلم بتخانه اوست اسیر دام یارو دانه اوست

علی باشد کسی کش عشق خوانی محبت ضربت مردانه اوست

قطره ها جمع شد از دیده من دریا گشت ناله ها پهن شد از سینه من صحرا گشت

بسامن آمیخته وز تو اثر پیدا یست همه شیراست درین کاسه شکر پیدان یست

ز بس کز اضطراب شوق او بیرون شدم از خود بگوشم ناله پنداری ز راه دور میآید

بادست خویش کاری بهتر از آن ندارم	کاندر شمار دودش روزی زکار ماند
ما را مجال کار ندادند و کار ماند	گفتیم يك حديث ولی صد هزار ماند
از راه راست ماوغم او روان شدیم	دنیای آخرت بیمین و یسار ماند
روزی که چرخ پرده نیلوفری کشید	بیچاره آن کسی که درون حصار ماند
چو روی کس آید توان شناخت کسی را	مراست پشت بدنیا ازان مرا نشناسد
چو کبوتران وحشی همه میروند از من	ز فلک بگوش مردم چه صدا رسیده باشد
در روز وعده جان بخدا هم نمیده-م	جانم توئی چگونه ترا کس بکس دهد
بهر محفل که شمع قامت او جلوه گر گردد	چو فانوس خیال آن خانه اش بر گرد سر گردد
صحبت گرم من و آن بت بدست بهم	خوش بهشتیست اگر زود دهد دست بهم
استخوانهای زهم ریخته را در ته خاک	یاد آن رسته دندان شدو پوست بهم
با فلک دست و بغل میروم ای خواجه به بین	که تماشا است تلاش دو زیر دست بهم
وصل ترا ز پیش زخم بانگ و اشغف	خود بیشتر دویده ز آواز بگذرم
ور بشنوم ز پشت سر آواز دلکشت	پس پس چنان روم که ز آغاز بگذرم
تا کنون شخصی که باشد قابل ماتم بمرد	من از آن مردم که در عالم عزائی افکنم
هر عضو را صلاهی بلای دگر دهم	چون کفش را ز پای پای دگر دهم
من هم گدایم و دو جهان را اگر بمن	بخشد خدای من بگدای دگر دهم
فضاها بسکه پرشد از غبار خاطر تنگم	بهر جا سست گشتم تکیه بر دیوار خود کردم
زین گرانی کز غمت در جسم و جان بنهفته ام	سیل رو برتابد از راهی که بیند خفته ام
پای همت من این دو عالمست دو کفش	که صبح پوشم و پیشین برهنه پا کردم
آسان روند از قدمم رنجها بسر	از بس شکنج محنت و غم زینه زینه ام
گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن	بیتو گر صد جان بود یک لحظه نتوان زیستن
سکوت قلمه مرد است و حرف لغزش پای	ز قلعه که بیفتی به بین کجا افتی
خوش بی تو زنده مانده ام از بی سمادتی	من چون کنم نمیکشد این زهر عادتی
غبار خاطر من داردش بجا چون سنگ	بروی آب اگر نقش من کشد مانی

در مرثیه پسر خود گفته

رباعی

آن آهن تفته ام که جوشم بردند آن کهنه درایم که خروشم بردند

نیشم بگذاشتند و نوشم بردند

چون خار ترنجبین درین عالم تلخ

رباعی

جمعی پشتر جماعتی پیشترند

آنان که زیگدر جگر ریش ترند

یاران عزیز آنطرف بیشترند

در غربت مرگ بیم پنهانی نیست

ور برق شود ز کینه خرمن باشم

از مهر چو خون در تن دشمن باشم

تا هر که بمیرد از غمش من باشم

خواهم که زهر تنی بر آرم سرخویش

رو باهی ما زود چو شیری هم رفت

سر پنجه زبون شد و دلیری هم رفت

خمیازه عمر بود پیری هم رفت

ایام شباب عطسه بود و گذشت

تابوت مرا عاقل و دیوانه برند

روزی که مرا زین ده گسورانه برند

زین خانه بدشگون بدان خانه برند

این نقل مکانیت که بیماران را

وین دیده ندوخت چشم بر تار کسی

هرگز نشدم بسوزنی بار کسی

تحت الحنکی بقصد دستار کسی

صد شکر که در جهان نیستم هرگز

قطعات

زند گرج حلقه بر در ازدهائی

ز بس کز آشنایان زخم خوردم

که کوید حلقه بر در آشنائی

چنان دشوار نماید مردلم را

باید که ناز و ناز خورش خود از آن کنی

یک نان اگر بدست تو افتد عزیز من

بر باقی دگر نهی و نوش جان کنی

آنها کز آن برشته ترک آیدت بچشم

چون قرانی در طالع شاه عباس ماضی بود و یوسفی ترکش دوز را که ملحد کشتنی بود

در ساعت قران بنخت نشانند و امرا سجده او کردند و بعد از آن او را فصاص کردند

در آن باب گوید

هزار ملحد چون یوسفی مسلمان کرد

شها تویی که در اسلام تیغ خونخوارت

دمی که حکم تو اش پاد شاه ایران کرد

جهانیان همه رفتند پیش او بسجود

ولی بحکم تو آدم سجود شیطان کرد

تکرر سجده آدم بامر حق شیطان

میرزا صایبا - اسم شریف ایشان محمد علی است و والدش از کدخدایان معتبر

تجار تبارزه اصفهانست از کمال علوفطرت و نهایت شهرت محتاج بتعریف نیست انوار

خورشید فصاحتش چون خرد خورده بین عالمگیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین

دلپذیر خامه یگانه دوزبانش بتحریرک سه انگشت چهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت

گرفته و گزیننه غیبی را از گوهر ممانی رفته مرآت ظاهر و باطن را بصیقل همواری

از زنگ کدورت زدوده و باب قبول بروی خویش گشوده در خاک بیزی بدن عنصری
گوهر شریف انسانیت یافته در او ان شباب بهند شفاخته از امرای خصوصاً ظفر خان
مهربانی بسیار یافته بجانب عراق مراجعت نموده پادشاهان همگی او را معزز میداشته‌اند
الیوم در اصفهان توطن دارد و عموم خلایق از صحبتش فیض وافر می‌برند از دریای خیال
بغواصی فکر و تامل لالی بیقیاس بدر آورده آویزه گوش مستمعان می‌سازد چنانچه
کلیات وی قریب به صدویست هزار بیت است این ابیات درین صحیفه مرقوم شد

شعر

چون صبح زندگانی روشن دلان دمیست
امادمی که باعث احبای عالمیست
آتش خشم بیاقوت مدارا چه کند
تندی سبیل بهمواری دریا چه کند
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر
پشت و روی جنس دیدن در خریدن حجت است
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بند قبا گشوده در آغوش من در آ
در وصل از او توقع مکتوب میکنم
بیطاقتی مرا بدبار دگر کشید
گر بدانی چه قدر تشنه دیدار توام
خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا
نیست بادیر و حرم دیده حق بین را کار
کور در جستن در دست بدیوار کشد
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن است
بوی گل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست
نهاد سخت تو سرهان بخود نمیگیرد
و گرنه پست و بلند زمانه سوهانست
روشنگر وجود بود آرمیدگی
آینه است آب چو هموار میرود
حاصل دل شکنی غیر پشیمانی نیست
مومیایی عرق خجالت سنگت اینجا
بس جای که آهستگی انجامت درشتی
بی پرده کند نرمی گفتار ککریرا
پوچ شد از دعوی بیهوده مغز خود فروش
آب را گف میکند دیگی که نشیند ز جوش
خموش هر که شد از قیل و قال وارستست
نمیزند دری را که از بیرون بستست
درویش خامشست زمبرم کشنده تر
از پشه هاست پشه خاکی زننده تر
خاموش بی کمال چو باروت بی صداست
باشد زیوچ گو بمراتب کشنده تر
نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن
برك ویزان مکا فاست دندان ریختن

در نقش پای مور با هستگی خرام	زنجیر پیل مست مکافات پاره است
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز	مگس شکار کند تار های آمالش
در سراجام سفر باش که از سنگ مزار	خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی
بیشتر گردد ز غمخواران دل نازک فکار	وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست	که روی مردم عالم دوباره باید دید
خال دیگر بر جمال پاد شاهی میفزود	گر سلیمان گوشه چشمی بحال مورد داشت
گرد خجالت از رخ سایل که میرد	شرم کرم اگر نکدازد کریم را
حسرت اوقات غفلت کی زدل بیرون رود	داغ فرزندان است فوت وقت از دل چون رود
روی شگفته شاهد جان فسرده است	آواز خنده شیون دلهای مرده است
افر زرین سرآزاده را در کار نیست	نقش عیب کاسه چینی است چون مودار نیست
از آن چون طایر یکبال کوتاهست پروازت	که دستی در کمر از ناز و دستی درد عا داری
از ره و رسم تکلف خوشی از دلها رفت	وسعت از دست و دل خلق بمنزله رفت
کوری نمیرود بمصاکش بیرون ز چشم	خود خوب شو چه در پی نیکان فتنه
توان گرفت روزی هم از دهان هم	مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
انگشت ترجمان زبانست لال را	ده در شود گشاده شود بسته چون دری
بسا شکست کزان کارها درست شود	کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست
غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا	نزدیک میبکند بخدا دست رد مرا
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را	که دندان میگذرد پیوسته انگشت شهادت را
این زهد فروشان ز خدا بیخبر اند	این دست و دهن آب کشان پاک برانند
کمند حادثه را چین نارسائی نیست	رمیده آبی بغزال رمیده میماند
ز نقصان گهر باشد گران خیزی بزرگانرا	که خود داری میسر نیست گوهرهای غلطانرا
نوازش در مقام معذرت کم نیست از ریش	که گاهی کارشیر از جنبش گهواره میآید
از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنک	بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکند	مرك این طایفه را بر سر انصاف آرد
چون عاملی که دل زدر خانه جمع کرد	حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کند
گره گشای دل تنک نغمه چنگست	سهیل سبب ز نخدان شراب گل رنگست
پیمانه چاره سر پر شور میکند	آتش علاج خانه زنبور میکند

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد بدیهه عرق شرم آفتاب ندارد
 دزدی بوسه عجب دزدی خوش عاقبتی است که اگر باز ستانند دو چندان گردد
 بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار از غبار خط بدور عارضت حیران شدم
 نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست که از آن آینه جوهر بتماشا برخاست
 شب که صحبت به حدیث سرزلف تو گذشت هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست
 لب نهادم بلب یارو سپردم جان را تا با امروز بدین مرگ مردست صکسی
 چوسایه از پی دلدار میروود دل ما ضرور نیست که معشوق دلبری داند
 در خاک و خون کشیده مرا ترك زاده مؤگن بنواز بالش دل تکیه داده
 محوکی سازد ز خاطرها اجل آثار من من همان ذوقم که میبایند از گفتار من
 اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
 نقش پای رفتگان هموار سازد راه را مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
 طومار درد و داغ عزیزان رفته است این مهلتی که عمر درازست نام او

ابوطالب کلیم - عندلیبی است که بنغمات و رنگینش گل گوش نهاده
 باطوطی است که پترانه های شکر ریش ترگس چشم گشاده گوی مسابقت از اقران
 ربهوده در کمال آرام بود اصلش از همدانست اما چون در کاشان بسیار بوده بکاشی
 شهرت دارد چنانچه خود گفته

ه زنهار مگوئید کلیم از همدان نیست ، باز بهند رفته بخدمت عالیجاه شاه نوازخان میبوده
 بعد از فوت او بگل کننده رفته بخدمت عالیجاه میرزا محمد امین میر جمعه بود در
 سنه ۱۰۲۸ هجری بمراق آمده دو سال مانده بهند رفت در خدمت شاه جهان نهایت قرب
 بهمرسانیده پادشاهنامه که مشتمل بر حالات ان پادشاهست بنظم در آورده بانعامات سرافراز
 میگردد اما تمام را صرف فقرا میکرد در آخر کوفتی بهم رسانیده رخصت توطن
 کشمیر یافته ماهیانه بجهت او معین کرده در آنجا فوت شد اشعار او از مشوی و غیره
 قریب به بیست و چهار هزار بیت میشود فقیر او را خلاق المعانی ثانی گفت ام
 شعرش اینست

مشوی

نباشد اگر مطلبی در میان
 کنند از سر همسری بی نفاق
 یکی یافت گرهه از خدا
 نباشند اخوان بهم سرگران
 چوسرهای میزان بهم اتفاق
 زرشک آن دگر بک بر آید زجا

مدح پادشاه

چنان بازار بت برهم شکسته
 که نظم باوتا ازهم گسته
 بهم پیوندد آنهم نامرتب

قصیده

ز شوق تیغ تو کاش چو باده روح افزاست
 از آنکه آن مژرو بر قفاست دانستم
 کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه ات
 پرو زرم اگر دشمنت زره پوش است
 سخن سبک شده از حرف خصم بیم غزت
 سری بحلقه زنجیر فیل خانه کشتند
 ز هوش اوست که پهلو نمیزاند بسپهر
 بهر زمین که گرانش سایه اندازد
 دگر بسکه شاهان عجب که تن بدهد

روز کارم بسکه دارد ناتوان از درد پا
 چون دم تیشه است بر پاعطف دامان قبا
 شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع
 رفته رفته صبح خواهم باز زمین شد آشنا

تعریف اسب

همه اعضا اش از هم سبقت اندیش
 کف دل داغست از پس ماندن خویش

در مذمت اسب

خدا یگانا ایسی ~~سکه~~ داده برهی
 بزنا توانی هرگز نرفته رو بنسیم
 بکرن نشست چو سراز سکنندری برداشت
 بچوب و سنک تو گوئی نشسته است کلیم
 چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده
 باینقدر که سرش کرده بردمش تقدیم

بند از زنجیر فقران کرد دل وارسته را
 ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین
 غیر شاعر کس نمیفهمد تلاش ما کلیم
 نثارفته باو نامه نوشته فرستم

دل یوسف نژادان یوسف چاه ز نخلدانت
 گریبان چاک میروید گل از شوق گریبان
 سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح می باشد
 شکست افتاد بردلها چو برگردید مژگان
 تو بسی زبانی مارا حریف حرف نه
 بداد ما برس امروز تازبانی هست
 پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
 ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
طبعی بهمرسان که بسازی بمالعی
بدننامی حیات دوروزی نبود پیش
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن

باین همه تنگی که نصیب دهن تست

جز خاک کوی دوست که نتوان از آن گذشت

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند

زبارمنت احسان اگر آگه شوی دانی

به از دل خلوتی خواهم که پنهان سازمش آنجا

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بردست ماست

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد

می پذیرند بدان را بطویل نیکان

هر کجا زهریست باید ریخت در جام حیات

که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلاش

آشنائی از ره یگانگی چسبان تر است

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون

نیست نفس دون امانت دار یکجوا اعتبار

این هم سفران پشت بمقصد روانند

پیش پاره نتواند زسیه روزی دید

دهقان بهر کجا که نشاند نهال تاک

گرهجو نیست در سخن من زعجز نیست

چگونه معنی غیری برم که معنی خویش

از راز در کون گر کس آگاه افتد

بیچاره بتنگنای گیتی چسبند

روپس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
باهمتی که از سر عالم توان گذشت
گویم کلیم باتو که آن هم چسان گذشت
روزدگر بکنند دل زین و آن گذشت

داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از چاک سینه بستن خونم روا نداشت

روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

که هر کس دست بخشش بسته تر داود گرم دارد

که از مژگان او چون سیخه دلها ره بهم دارد

هر کجا دیدیم آب از جو بدویا می رود

صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

رشته را پس ندهد هر که گهر میگیرد

تا توان پیمانہ یک عمر را لبریز کرد

کشد ز آینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

بسکه کم رفق بدرها روشناس هر دم

بقدر همت خورد جامه پوشیدم

حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپردیم

شاید ~~که~~ بمانم قدمی پیشتر افتم

در کف هر که چراغی زهر یافته ام

من هم بخاک تخم کدوئی فرو کنم

حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

دوبار بستن کفرست در طریقت من

چون جاده سربراه هر راه افتد

مانند شناوری که دره چاه افتد

رباعی

هرچند که مرد قول و فعلش تبه است
رسوا شود آنکس که درد پرده کس
برداشتن پرده زکارش گنه است
زرقلب برآید و محک روسیه است

ایدل گرفتن احتیاجت هوس است
حاجت کمتر چو دستگه نیست فراخ
بر خویش مگیر تنک تا دست رس است
خاریدن گوش را یک انگشت بس است

طالب آملی - از آمل مازندران است گلشن طبعش از نسیم فیض الهی

تازه و عندلیب خاطرش بر شاخساره تازه گوئی بلند آوازه چنانکه خود گفته
طالباً عندلیب زهزمه ایم
قرابتی بحکیم رکنا دارد چنانکه حکیم در مرثیه او گفته

فرزند عزیزو طالب خویشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک
زین واقعه‌ها چه بادل و ریشم رفت
خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت
در هندوستان رفته در خدمت خدیو قدردان شاه سلیم کمال اعتبار داشت بعد از آن
بخدمت شاهجهان هم بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده طالب تخلص میگردد
سودائی بهم رسانیده مدتی خاموش بود چنانچه خود گوید

مارا زبان شکوه زبیداد چرخ نیست
از ما خطی به مهر خموشی گرفته اند

بصد زبان بخموشی چوشانه ساخته ام
قبل از بیدماغی یاد شاه اراده نمود که او را مهر دار کند در آن باب قطعه گفته
این دوبیت از آن جمله است

اگر دهر یکدانه یاقوت گردد
چو مهر تو دارم چه حاجت بهرم

دیوانش بنظر رسیده چهارده هزار بیت بود در او آن شب از این منزل پرخطر بار
سفر بست شعرش اینست

قصیده

چنان بخار هوا تیره ساخت آب حیات
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست
که قطره بر لب جرمیکند نیابت خال
که بر عذار بقان شکل زلف گیرد خال
بغایتی شده اجسام منمقد سیال
همی بموج در آید ز غوطه تمثال
که آب آینه با انجماد ذاتی خویش

قطعه

هستند فی المثل گله گوسفند خلق
کانرا خدای صاحبو والی شبان بود

چون بنگرد که برگله نامهربان بود

صاحب بجای اودگری را کند شبان

غزل

سرمه در چشم سفیداب شد از گریه ما
گرد بادش همه گرداب شد از گریه ما

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما
هر کجا در ره عشق تو بیابانی هست

سرمه ناز فروشند ز خاکستر ما

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما

یوسف نگار کن در و دیوار خانه را

از باده بر فروز رخ شاهدانه را

تا قتل همرم چه نسیم و چه شانه را

با محرمان زلف توام سینه صاف نیست

بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را

بتن بویا کند گلهای تصویر نهالی را

بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

هنوز اندک شعوری هست از من گذرای ساقی

خاک نامردم آدمی خوار است

دل نا اهل اهل آزار است

دهر گوئی دهان بیمار است

مزه در جهان نمی بینم

چون باز کنی مایه بکمر دراز است

آنزلف که جمع آمده یک چنگل باز است

نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

بقتل اهل وفا زر گست سبک دست است

بیماری که نیست پرهیزش احتیاج

ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند

بتن پیراهن گردون زره شد

کمان ناله ام چون دوش زه شد

دهان بر چهره زخمی بود به شد

لب از افغان چنان بستم که گونی

لب بر لبه گذاردو قالب تهی ~~کند~~

مردم ز رشک چند به بینم که جام می

که گر صراحی می بشکند جدا نمکنند

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش

آن هم حنمی بهر پرستیدن من شد

هر سنک که بر سینه زدم نقش تو بگرفت

مویی که بر اندام تو دیدیم ~~کمر~~ بود

هر عضو تنم ساده تر از عضو دگر بود

تبیغ ستم را چو آب سربگلو داده اند

تشنه لبان تن بمرک بی لب او داده اند

زانکه شهیدان عشق عمر باو داده اند

نیست درازی عجب از شب هجران یار

ریاضت ~~کش~~ بیادامی سازد

مرا کیفیت زان چشم کافیست

که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

ز غارت چمن بر بهار منتهاست

کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار

مرد بی برک و نواری سبک از جای بگیر

پریشان سایه‌های سرو دامنه‌های کوهسارش

چمن کیست خندان گل دهان و غنچه منقارش

بزم گردون چون چراغ بخت مایی نور بود موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم
 از بسکه چاکم بر جگر آن غمزه بی رحمانه زد يك نیمه زخم کهنه شد يك نیمه را تادو ختم
 رشته نیست ز اسباب جهان در دستم که بآن رشته دل خویش بدینا بندم
 خار وادی را بمژگان غزالان نسبتت ره سبک رو کاین گرامی خار در پان شکنی

رباعیات

خوشدل زخمی که ناز (بار) مرحم نکشید آسوده دلی که ساغر جم نکشید
 من بلیل آن گلم که در گلشن راز پژمرده شد و منت شبم نکشید
 آن نیستم آنسکه با خسیسی سازم بی چون فلک پیر به پیسی سازم
 آنم که چاکار بر سر افتد يك عمر چون آب روان بخاک لیس سازم
 و ر از رخ تو که دور بادا زنگاه چاکست سرا پای دل از خنجر آه
 در لشکر مژگان همه شب خونریزی است با اینکه بهم نمیرسند این دو سپاه
 شور است نهاده سرچه در شهر و چه ده بر قوس قزح زمانه می بندد زه
 دارد بر ایام یکی فتنه که باز ابروی کمان میجهد و چشم زره

حاجی محمد جان مشهدی - قدس تخلص میکرد حقا که قدسی

خلقت مردم طینت بود بسعادت مکه معظمه مشرف شده از طور سخن او کمال شاعری
 طاهر است اما در قصیده گاهی ایات بی نسبت دارد در قصیده خیلی قدرت دارد
 از این ولایت دلگیر شده بهند رفته کمال عزت و تقرب و منزلت در خدمت پادشاه
 و شعرا و امرا بهم رسانیده بعدی که طالبای آملی که بمنصب ملك الشعرائی ممتاز بود
 جهت مراعات خاطر او در دربار پادشاه پائین دست او می ایستاد در ایام حیات
 مبلغی کباب جهت باز ماندگان خود که دو پسر و جماعت دیگر بودند فرستاده در آن
 ولایت فوت شد استخوانش را بمشهد مقدس آوردند دیوان او را فقیر دادم اشعاری
 که در هند گفته مشوی در تعریف کشمیر دیده شد مسوع شد مشوی هم مشتمل بر غزوات پادشاه
 بنظم آورده بسیار بقدرت گفته شعرش اینست این چند بیت از مشوی او شنیده شد

مذمت فلک

بسا نام کین گنبد لاجورد بسنک مزار از نکین نقش کرد
 زبان در خموشی چورام توشد طرب کن که دشمن بکام توشد

وصف عبدالله خان

فهنگی که از غایت احتشام نگنجد بجز از بزرگیش نام

تعریف فیل

بخرطوم دارد فلك را نگاه	که از نقش پایش نیفتد بچاه
پاکی دامن ز نکویان نکوست	آینه را زخم قضا داغ روست
فتد چه مفری تسبیح در گلویش گره	مؤذنی که نکوبد علی ولی الله
عالم از ناله من بیتو چنان تنگ فضاست	که سپند از سر آتش تتراند برخاست
بکدامین گل رخسار تو نظاره کنم	که زهر حلقه زلفت گل دیگر پیداست
مهرومه را نبود بی مدد رای تونور	بنگسایه دگری دیده عینک بیناست
کسی بقیمت من پی نبردو عمر گذشت	چو گوهری که شود پیر در ته دریاه
کسی که همچو زمرد بآب خود سبزا است	نشان ابر شناسد نه شوکت دریاه
قبضه خنجرش جهانگیر است	گرچه یکمشت استخوان باشد
خویش را خصمش اگر در شط خون اندازد	همچو ماعسی ز پیش ببال برآرد خنجر
گردون به پیش رای تو دم بر نیآورد	سازد ستون خیمه ز حفظ نفس حباب
بخود زخوران لثیمان زبسکه دزد دست	بساعدم بود از آستین فزون تر چین
صیت شاهان قدیمی همه از خیل تو بود	میرسد پیشتر از قافله آواز درای

غزلیات

زود به کردم من بیصبر داغ خویش را	اول شب میکشد مفلح چراغ خویش را
تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز	در شیشه وا گذار می نارسیده را
هر که امشب می نمینوشد ما منسوب نیست	پارسا دو مجلس مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست	گر همه پیمانہ عمر است خالی خوب نیست
کوتاه امل باش که چون رشته سوزن	پیوسته گره میخورد آن سر که درازست
در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید	پرده بگشا که برویت دل ما بگشاید
عیش این باغ باندازه یک تنگدست	کاش گل غنچه شود تادل ما بگشاید
عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد	لاله داغی زمین برده که داغم دارد
دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش	گمان بردم که هر یک چشم حیرانست بر رویش
تا نشمرد آزاد کسی بعد هلاکم	زنجیر بگردن بسپارید بغاکم
باینکه صرف شد همه عمرم دو انتظار	آ که نیم هنوز که چشمم براه کیست
پنجه سعیم ز مزدوری ندارد آبله	پوست از دست تھی دستان کند پهلوتھی
امدی و حسرت رصلم زدل برداشتی	حسرتی بود از وصال آنهم بمن نگذاشتی

رباعیات

گر دون نژمارد گلشان را بگیاه	بی برگانرا بصد هنر بی زرو جاه
کجواجی شاخ را بود برک پناه	نمودن عیب اغیا از مالت
چون کار پایان رسد ابرگرود	هر کام که در جهان میسر گردد
چون صفحه تمام شد ورق برگرد	نیکو نبود هیچ مرادی بکمال
خوناب جگر بر تو حرامست هنوز	قدسی بدلت هوای کامست هنوز
در آب مزین کوزه که خامست هنوز	آسوده دلی تهمنی عشق مشو
شیدائی آن شیفته این نشود	دنیا مطلوب طالب دین نشود
آینه زعکس کوه سنگین نشود	باردل عارف نشود جلوه دهر

محمد قلی سلیم تخلص - از طهرانست من اعمال ری طبعش لطیف

وسابقه اش در غایت لطافت انگیز است مدتی باملا واحبا وملا صوحی بامیرزا عبدالله وزیر لاهیجان می بود چنانچه در آنجا تاهل بهم رسانیده پسری از او متولد شده مشهور است که مثنوی در تعریف لاهیجان گفته در هند که رفت همان مثنوی را باسم کشمیر کرد غرضکه روانه هند شد در خدمت اسلام خان وزیر اعظم قرب بهم رسانیده در مدح او شعر بسیار گفته اگرچه شهرتی در اخذ معنی مردم دارد اما معانی غریب ولطیف هم زاده طبع خود دارد چنین مسموع شد که بدخوب بوده ولطیفه های بیجا بیشتر از او سرمیزده چنانچه از راه شیراز روانه هند شد میرزا ابوالحسن او را بخدمت امام قلیخان برد با اینکه تنباکو قرق بود خان فرمود که از برای او قلیان آوردند آن قلیان چینی بزرگ جئه بود سلیمان فرمود که (در خانه بکد خدای ماند همه چیز) چون خان قوی جئه بود از این حرف آزرده شد دیگر توجهی باو نکرد میرزا ابوالحسن خجل شد باوجود این نواب خان صاحب همت بود پنج تومان و خلعت سراپا باو شفقت کرده روانه هند شد بر مجموعه ملا قدرتی شعری نوشته بود تاریخ از سنه ۱۰۵۲ بود گویا در سنه ۱۵۰۷ فوت شده شعرش اینست

تعریف راه کشمیر

رهی همچون صدا پیچیده در کوه	رهی برپای دل زنجیر اندوه
شکم دزدیدن افلاک از آنست	سر تیغش بناف آسمانست

صفت شخصی

زره ریزد عرق وارش زاندام	کشد شمشیر چون بر خصم خود کام
--------------------------	------------------------------

چرسبجه پای تاسر مهره شد مار
سوزد می در آن چون داغ لاله
زصد دل همچو نار سبجه يك تیر

برافتاد از جهان در عهدش آزار
زمنش یباد اگر آرد پیاله
گذر میکرد از شهت کمان گیر

مذمت اسب

بيك جوهمچونرگس زندگانی
گرفته ازسم خودکاسه دردست

کنند عمری زضعف و ناتوانی
پی در پیوزه رفتار پیوست

صفت قحط

خورد درآستین چون قیل نازا
بجوش آورده ديك شور بائی

بخانه هرککه بیند میهمانرا
بصد تلخی چو دریا کدخدائی

مذمت شخصی

سفله را ككشیده است به پیش
همچو پشه فرو بسنك انگشت
خشك و پرخوار چون عصای کلیم
پنجه او بر او دم ماهیست
زنگه با ككاسه نسبتی دارد
برده گوئی ككلاه او را آب
خام در ديك معده چون بفرآ
از سرش غلبه كشته غلبه كدو
دشمن لنگ بره همچون گرك
مرغش از پنجه در قفس دارد
شیردان داده جای بستنانش
دشمن صد هزار خانه شود
بسك پاچه گیر میماند

خانه ام برخلاف عادت خویش
میبرد وقت ناخداك دو مشت
عنه تن ضعف و مضطرب از بیم
هر ككجا قباب خوشك راهیست
جوع هر گه گلدوش افشارد
میدود بسكکه برقفای جناب
افكند نان همیشه بی پروا
میبرد سر بکاسه بسكکه فرو
صحن ماهیچه را غنیم بزرگ
بطعامی که دست رس دارد
دایه در كودکی بدا مانش
پی ككپا چو او روانه شود
سوی پاچه چو گوش خوا باند

قصیده

زعدل او که باآفاق باد ارزانی
نهك چون کشف از ورطه‌های طوفانی
چومعنی آمده بیرون علی زبیت الله

زبسکه دست حوادث شد ازجهان کوتاه
سفینه را سوی ساحل بیشت خویش برد
غرض زبیت بغیر ازظهور معنی نیست

تعریف خط شخصی

چوصفر حسن خطش دل بردز نقطه خال

بروی صفحه گذارد چو كلك مشك آلود

تعریف مو

ز بس ملایمت خار پشت پنداری
که واژگونه بیر کرده پوستین سمور
بمعنی سختم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ارنخضم بیوقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول
نهد بر دم شمشیر آبدار انگشت
در هشتم بعد مرگ از یاد کوی او که کس
وقت خفتن هر چه اندیشد همان بیند بخواب
ز بس زتیر تو پیکان دراست بر تن خصم
نشان خانه زنبور میدهد جوشن

غزلیات

تا چند دیو کعبه مخوان این فسانه را
همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را
بفکر عشق بناسزم که خوب پیدا کرد
برای قفل جنون پیره بیابان را
گرمین از جارود از ادکان را باک نیست
همچو نخل موم ما ریشه در خاک نیست
مغفرو خفتان بمیدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی گیر عربانی سلاح جنگ ماست
چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است
گدای کوی خراباتم و غمم اینست
بگوشه بنشین و ز نفس ایمن شو
ملایمت دل بیتاب را چه سود دهد
دل از هوای صحبت جانانه پر شده است
جدل از خصم هنر باشد و از من عیب است
تیغ او پیش از اجل میسازدم از غم خلاص
با چشم تر بیاد تو رفتیم زین جهان
در صفاهان نتوان بی می شیرازی بود
شکست پیکرم از اشک خونین میشود ظاهر
کزوهر قطره چون دانه نار استخوان دارد
چشم توام ز هوش تهی دست میکند
یکسرمه دان شراب مرا مست میکند
سایه بخت مرا افسر شاهی باشد
مرهم داغ دلم برق سیاهی باشد
فتنه دور جهان نیست بتحریر کسی
بحر را موج نه از جنبش ماهی باشد
از دیو کعبه تابدو جانب دو خانه ماند
رقتم از این خرابه و از ضعف سایه ام
چون قبضه کمان دل من در میانه ماند
بر نمیآید تن آزادگان بار لباس
همچون نشان دود بدیوار خانه ماند
از نمید آینهام چون آب بیرون میرود
چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد

از سخن بهتر که کس خاموش گردد همچو گل صد زبان چون جمع شد يك گوش کرده همچو گل

عمرم همه در خیال اورفت چون آب روان بسایه گل

میان یوسف و معشوق مانسبت نمیکنجد من اندر راست گوئی روی پیغمبر نمی بینم

نخورند در گلستان گل و لاله آب بیدو بگلوی شیشه می نرود شراب بی تو

رباعی

مهری بدلم چو تور در باصرة شوری ب سرم چو دود در مجمره

در بزم زمانه بی نوایم ای کاش مطرب ز برای من کشد دایره

زلالی - از خوانسار است و در تازه گوئی و نمك كلام فرد است در فن

مشوی طرز تازه بعرضه آورده که کسی تتبع آن نتواند کرد رطب و یابس در کلامش

بسیار است اما ابیات بلندش از قبیل اعجاز است اوقات بسیاری صرف محمود و ایاز

کرده چنانچه ده هزار يك قدرت نظامی را از آن نشان میدهد . دو هزار و بیست و چهار بیت است

(الهی عاقبت محمود باشد) تاریخ یافته با تمام رسید اما ترتیب نداده فوت شد گلدسته

بند گلش معنی شیخ عبد الحسین خویش شیخ علی نقی کمره در هندوستان سعی بسیار

در باب محمود و ایاز کرده نسخه مکرر هم بهم رسانیده مساوی عدد ابیات که در خاتمه

ذکر کرده و آن عدد هفت پیکر خسرو است جمع نموده و فی الجمله ربطی داده و مولانا

طغرائی مشهدی دیباچه بر آن نوشته . غرضکه حکیم زلالی در کمال درویشی بود چنانچه

مرحوم ملا محمد باقر برادر طریقت ملاغروری نقل میکرد که روزی بقهوه خانه آمده

مسوده اشعار در دست داشت بدست ملاغروری داد این بیت را که در تعریف براق

را بر يك دیوان شعرست خط باطل بران کشیده بود

ز جستن جستن آن سایه در دشت چوزاغ آشیان گم کرده میگشت

ملاغروری گفت چرا این بیت را خط باطل کشیده گفت بعضی یاران گفتند که

معنی ندارد غرضکه آنچه میگفت از غیب بزبانش میدادند در خدمت نواب میر محمد

باقر و نواب میرزا حبیب الله صدر سابق کمال قرب داشت و در هر مشوی مدح ایشان

کرده مشهور است که در مدح میر این بیت را گفته بود

بتخمیرش یدالله چون فروشد نم فیض آنچه بد در کار او شد

شخصی باو گفت که چرا مدح بشیخ بهاء الدین محمد نمیکنی قطعه در مدح شیخ گفته

بخدمت شیخ برد چون بیت بلند رونداه بود شیخ میفرمایند که (نم فیض آنچه بد

در کار او شد) ما حاصل که شاعری بقدرتست هفت کتاب مشنوی دارد بدین موجب

محمود و ایاز، آذر و سمندر، شعله دیدار، میخانه، ذره و خورشید، سلیمان نامه، حسن گلو سوز، در مدح هر يك از چهارده معصوم علیه السلام چهارده قصیده گفته

محمود و ایاز

بنام آنکه محمودش ایاز است
ز چشم گریه زانرو خون بریزد
الهی بردلم از عشق زن نیش
ز بس لبریز مهرت شد درونم
چنان عصیانم از اندازه شد بیش
بدلتنگی ز بس خو کرده ام ساز
نفس تا می کشم غم صف کشید است
دم هر هفته نکشاید دلم را

غمش بتخانه ناز و نیاز است
که رنگ مهر او بیرون نریزد
که دلم دوست میداری دل ریش
نمیگنجد بخونم رنگ خونم
که نازد رحمت برو سعت خویش
شکست شیشه ام را نیست آواز
نگه تا می کنم حسرت چکید است
ضمیر دیگرست آب و گلم را

مثل

بموری گفت غم نادیده موری
بیا تا سوی دشت آریم آهنک
جوابش داد مور دلشکسته
که ای وسعت طر از سینه تنک
منخوان افسون صحرا محلم را

که مغزم را بجوش آورده شوری
که دل تنک است و دیده تنک و جانتک
بدلتنگی میان را تنک بسته
هوس پخت فضای دشت و فرسنگ
که وسعت تنگتر دارد دلم را

صفت عشق

چو عاشق میشود در یای خونست
کند رگهای گردن کار زنجیر

دلم بقطره اشک سرنگون است
کمند عشق چون گردد گلوگیر

تعریف ایاز

همه پیکان تیرش غنچه دل
گرفته دست بر بالای ابرو
که خالش بود بر آتش سپیدی

چو مژگان ترکشی کرده حمایل
بی نظاره مهر از تاب آنرو
نشسته مست بر تازی سمندی

تعریف گلشن

که بار رنگ شاخ گل شکستی
که رنگ سبزه از سبزه جدا بود

نراکت آنچه اش نقش بستی
چنانش سبزه در نشو و نما بود

بحمام رفتن ایاز

که آغوشش زمانی بسی ۰۰ ین نیست

ندانم خشت حمام از گل کیست

www.iranicaonline.com

گل من شد گل من شد گل من شد گل من
 بخوبیان خرم شدن تعلیم داده
 چو در بوته گذازد نقره خام
 درو دیوار حمام آب میداد
 بدستش آتشی در جامه آب
 مل مژگان گزیده سنک پایش
 سرین مایل بهر جانب که ریزد
 دل و بیطاعتی را سر بهم داد

چنین گویند خشت آن نشیمن
 همه طاق و درش مشکل فتاده
 درون آمد بخلوتگاه حمام
 زانگیز خرام آن پریراد
 در آمد موتراشی رشک مهتاب
 گل در خون سرشته جعد سایش
 میان نازک چو شاخ گل که خیزد
 زجاجست و قیامت را علم داد

صفت سودا گری که صاحب حسن بوده

سرین سرمایه بازارگانی دونیمه قرص سیمش از گرانی

آذرو سمندر

يك گردش چشم در میانست
 ازگشت خورم چوشمع ناروز
 یارب بدل که در بهشتی
 از خاک عروس مست خیزد
 در زیر تراش چار ضربت
 تا پر شود از تو پُرفته رفته

چندین شورش که درجهانست
 سازم شده از تو پرده سوز
 نه در کعبه نه در کنشتی
 اشگی که ز شادی تو ریزد
 مه تازه کدای شرق و غربست
 دارد کشتی بکف دو هفته

شعله دیدار

عشق بالا دستی و صبر کمی
 شعله ها برشعله ها بینی سوار
 اشک ازخون جگر گورنک گیر
 خاطر خرم بزیر گل خوشست
 موی بازار حلب دیوانه
 همچو آتش موپیشان برسرش
 بند بندش همچونی پرناله بود
 بر در دکان شیشه گر رسید
 بر درو دیوار چیده بی شکست

ای خوشا سامان چشم پرنمی
 بر زبان چون حرف عشق آرد گذار
 همچو غنچه کار بر خود تنک گیر
 بستن عهد و شکست دل خوشست
 رفت پیشین گاه از ویرانه
 پاره پاره خرقه چون گل دربرش
 در جگر سوزی دلش چون لاله بود
 ناگهان دیوانه شورش در رسید
 صد هزاران شیشه دید آن پیل مست

مثل

در شکستن شیشه در آهک زد
 دل درون سینه در جوش آمدش
 تابجا نگذاشت يك شیشه درست
 دور از آن دیوانه در کنجی نشست
 تند گشت و باغک بر دیوانه زد
 صد هزاران دل شکست از وی پرست
 بر جنون افسون معقولی دمید
 خاطرت را از شکستن دور دار
 شیشه را هم دل تعقل کرده ام

شیشه زان شیشهها برسنگ زد
 چون ترنگ شیشه در گوش آمدش
 در شکست شیشه بازو کرد چست
 شیشه گر را زان تماشا دل شکست
 مصلحت را آتش اندر خانه زد
 کز تو پشت جام و قلب جم شکست
 این سخن دیوانه از وی چون شنید
 گفت ای صاحب کرم معذور دار
 آنچه کردم بی تامل کرده ام

صفت قناعت

در قناعت بوی پیراهن بست

امل تشریف امکان ناز بست

ذره و خورشید

ذره را جوهر تبیح خورشید
 طبل کوبند که برگردد باز
 حلقه مو برای در اوست
 اوست در جلوه غباری برخاست
 دور شو دور که سلطان آمد

سخنم کرد بنامش جاوید
 سینه فالان و غمش در پرواز
 هر سرموی که پیچد بر پوست
 آهم از سینه بکاری برخاست
 نهاله خوش تند بمیدان آمد

خطاب بذات واجب

پیرهن قالب آدم کردی
 جیب را چاک کنی تادامن
 بکفن خانه گور افکنیش
 گرچه این جامه مکرر پوشی
 در صفت جامه تکرار تواند

ای که از کسوت صورت فردی
 چون شود کهنه همین پیراهن
 بر کشی از سرو دور افکنیش
 باز پیراهن دیگر پوشی
 قیدو تجرید که آثار تواند

تعریف خونبار

قطره میشود و گریید خون
 رستم افتاد بزانو در جنگ
 سر سهراب برید و برخاست

شرری چون جهد از خاره برون
 کوره ان قوس قزح بر سر چنگ
 پشته را از گل سوری آراست

من کتاب میخانه

دهن هر که هست پیمان است

نام او باده سینه میخانه است

خالها مرغ دام جسته اوست
تخته پل بر سرش زبان کرده
شمارع لاله الا الله
مست بیرون فداده میخارده

زلفها لشکر شکسته اوست
قلمه فقهه همان کرده
بود آن تخته پل بران درگاه
ای ببزمت پیاله پروانه

حسن کلاوسوز

ازه کش تارك ديو رجيم
دل بدودست آمده چون بسته ايم
هرمزه انگشت نمايد كه اوست

بسم الله الرحمن الرحيم
بردر او ازغم جان رسته ايم
ديده و نادیده باو روبروست

تعریف سخن

پیش سخن آب درم کرده است

گوهر اگر شمع سراپرده است

قصیده

خمیر مایه دیوانگی شد آخر کار
برتر شود ز چرخ و بفریاد من رسد

زیسکه مغز مرا کرده عشق دست افشار
یکتن نیافتم که بغور سخن رسد

غزل

یازیادت میروم یاد دل جا میکنم
دل کافر مبادا چون دل من

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم
دل من خون دل من خون دل من

داری اما بما ننداری
ای دل تو که مدعا ننداری

من کی گفتم وفا ننداری
در پهلوی من طپیدن چیست

شیخ علی نقی کمره - آبای او از مشایخ کمره اند سرخیل فضلا
و شعراست از روزگار باو آزار بسیار رسیده چنانچه خلف او که شیخ ابوالحسن نام
و در حدیث سن از جمیع علوم بهره ور بود فوت شد ترکیب بندی جهت او گفته
که سنك را آب میکند قصیده در مدح مرحوم حاتم بيك گفته که این بیت از آن
قصیده است

دست و پا چار کمر بسته مادر زادند
حاتم بيك مبلغ خطیری بجایزه آن همه ساله در وجه او تعیین کرده مشهور است

خدمتش را همه از مرفق و زانو بمیان
که چند سال بعد از فوت او هم باو میرسد

که بمردی جهان سپردندی
راحت خویشتن شمردندی

رحم الله معشر الما ضین
راحت جان بندگان خدای